

بجای جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

سال نو، و فرصت صحبت

من در عصر ایدئولوژی زندگی و در میان نسلی ایدئولوژی زده بدنیا آمده و رشد کرده ام. دیده ام که ایمان به آنچه بعقل جور در نمی آید همراه با ایقان به ناکجاآبادی که در راه ساخته شدن اش فقط می توان شکنجه شد و شکنجه کرد و خون ریخت، بر جوانی هامان حکومت داشته است. دیده ام که همه ادعاهای آزادیخواهانه ایدئولوژی ها تنها برای کشتن آزادی آدمی بکار می آیند، و همه مظلوم نوازی های لفظی برای کشتن رنگارنگی ها و متحد الشکل کردن آدمیانی است که هیچ یک با دیگری همشکل نیست.

esmail@nooriala.com

1. حدیث نفس در آستانه پیرانه سری

سال که نو می شود، آن هم یک بار در آغاز زمستان (با لهجه فرنگی) و بار دگر در آستانه بهار (با لهجه دل آشنای ایرانی)، برای اغلب ما لحظه ای پیش می آید برای فرصت بازبینی آنچه که گذشته، بعنوان تجربه اندورزی برای رویارویی با آینده. و اکنون هم می بینم که، در سرآغاز سالی که در آن بزودی از مرز 71 سالگی می گذرم، میل چنین سفری بر جمعه گردی های هفتگی ام چیرگی یافته است. می بینم که، در آستانه پیرانه سری، تا همین لحظه «اکنون»، عمرم چقدر کوتاه و چه اندازه بلند بوده است؛ «کوتاه» به اندازه فقط هفتاد و یک بهار یا هفتاد و یک زمستان؛ و «بلند» آن سان که قرن ها است بر زمین زیسته ام؛ با آمیزه تلخ و شیرینی که در یک چشم بهم زدن به سفری بی بازگشت رفته است.

فکرش را بکنید: به شما بگویند که هر سال عمرتان به اندازه یک قدم است و هر قدم که بردارید یک قدم به پایان راهی که عمرتان باشد نزدیک تر شده اید. برآستی کیست که در آن صورت در این «راهپیمائی گریزناپذیر» میل به دویدن داشته باشد؟ اما ما همه عمر عجولانه دویده ایم؛ کوشیده ایم هرچه سریع تر از امروز بگذریم و به فردا برسیم؛ آن هم فردائی که سرشار از همه احتمالات نیک و بد، زیبا و زشت، آرامبخش و هولناک است. شاملو، در غمنامه ای که در مرگ فروغ سرود، وصف این وضعیت را چه زیبا نقاشی کرده است: «...و ما / همچنان دوره می کنیم / شب را و روز را / هنوز را...» و این واژه «هنوز» چقدر خوب انتظار بی صبرانه ما را برای هدر دادن بقیه عمر توضیح می دهد. انگار عمر نوح داشته باشی و خیالت جمع باشد که زندگی چون فرصتی همیشگی استدر «هنوز» بگذرد. و نیز دیدم که همین راهپیمائی هفتاد و یک قدمی چقدر «بلند» و طولانی بوده است؛ آنگونه که هر لحظه اش سالی بوده باشد. در میانه جنگی جهانی بدنیا آمدن، پایان اش را دیدن، زنان لهستانی پناهنده و سربازان سیک هندی ارتش انگلیس را در خیابان های کودکی تماشا کردن، خبر تأسیس جمهوری آذربایجان و کردستان را شنیدن، رفتار خشن سربازهای روس را دیدن، داستان ملاقات قوام السلطنه با استالین را از بزرگ ترهای خود شنیدن، در جهان بی برق و آب آن سال ها، از گاری های آب شاهی کوزه پر کردن و زیر گردسوزهای دود زده مشق شب نوشتن، بر دوش پدر به تماشای بازگشت جنازه رضاشاه رفتن، جنازه رزم آرا را دیدن که شتابان به داخل بیمارستان سینا حمل می شود، پای سخنرانی دلهره آور رهبر فدائیان اسلام در مسجد سر کوچه نشستن، سخنرانی شاه تیرخورده را از رادیو باطری دار «مارکنی» شنیدن، تظاهرات و تظاهرات.. ملی شدن نفت، نخست وزیری دکتر

مصدق، خرید برگ قرصهء ملی، لوله کشی آب تهران، سی تیر خونین، کشتن رئیس شهربانی که دوست پدر تو بوده است و هنوز آمدن اش را بخانه تان بیاد داری، و یکباره روزنامهء آسیای جوان را دیدن که عکس جنازهء او در غار «تلو» را چاپ کرده است، آمدن نمایندهء امریکا به تهران برای مذاکره، نوشتن عبارت «یانگی گو هوم» بر دیوارهای محله بی آنکه بدانی معنای این جمله چیست، خیر کشته شدن دانشجویان در دانشکدهء فنی، با حیرت شنیدن اینکه این رادیوی تهران است که سر ساعت دوی بعد از ظهر «اخبار شاه فراری» را پخش می کند. 25 مرداد را تجربه کردن. سرنگون شدن مجسمه های شاهان پهلوی، و دیدن سری که در وسط پارک شهر سنگلج روی تنهء مجسمهء شاه نشسته بود و اکنون، جلوی مغازهء دوچرخه ساز محل، روی چهار پایه ای چوبین، با چشم های سنگی اش اجتماع فقیر نسل در راه را تماشا می کند. 28 مرداد. چپاول مغازه ها، شعار «زنده باد شاه»، سخنرانی "تیسمار زاهدی" از همان رادیوی تهران که دو ساعت پیش خبرهائی از شاه فراری را پخش کرده بود، دستگیری دکتر مصدق، اعدام اکبر دوچرخه ساز که در زیرزمین مغازه اش چاپخانهء حزب توده را دایر کرده بوده، دستگیری آقای میرزاده معلم کلاس پنجمی که تو شاگرد اول اش شده بودی و جایزهء او را، کتاب گلستان سعدی را، هنوز بر دوش می کشی.

و این ها همه فقط در دوازده قدم اول عمرت اتفاق افتاده باشد؛ مثل شنیدن یک سمفونی پر سر و صدای بتهوون که رفته رفته در التهاب و تلواسه اوج می گیرد تا به قلهء صداها برسد و بعد، کودتای سنج ها و طبل ها، پایان ولوله ای سرسام آور را اعلام کند. بقیه را لازم نیست بنویسم. همین مستوره کافی است. انگار فیلم قدم زدن مان را با سرعت تند نشان داده باشند... و عمر را می بینم که ردانه می گذرد و هم کوتاه و هم ، به لحاظ آنچه هائی که در آن اتفاق می افتند، سخت دراز است.

2. مذهب خوش باشی

البته نه طول عمر دست ما است و نه سرعت ما در مصرف کردن اش. مادر بزرگم، وقتی در کودکی های قبل از دبستانم، بر بالین خردسالی ام قصه می گفت، اغلب به خواهش من داستان پسر کوچکی را تعریف می کرد که همیشه مشتاق رسیدن به فردا بود.

و شبی پیر مردی به خواب اش می آمد و قرقره ای را به او می داد و می گفت: «این قرقره کل عمر تو است که، اگرچه نخ اش خوبخود و آرام آرام باز می شود، اما تو اختیار آن را داری که، برای رسیدن به آینده، سر نخ اش را بگیری و تند تر بکشی. پسر بچه قرقره را می گیرد و، کنجاو_ اینکه فردا چگونه خواهد بود، تخ را اندکی می کشد. عقربه های ساعت سرعت می گیرند و فردا می شود، بیشتر می کشد و پس فردا می شود، می کشد و قدش بلند می شود و به مدرسه می رود، می کشد و... یکباره می بیند که پیر مردی مو سفید است که در آینه با حسرت به چهرهء چروکیده ای می نگرد که می گویند خود اوست. مادر بزرگم انگار می خواست بگوید: «عجله نکن فرزند، زندگی را بچش، مزه مزه کن. گذشته بر نمی گردد اما آینده در چشم بهمزدنی از راه می رسد». و بعدها که شعر خواندن یاد گرفتم این بیت خیام تکانم داد که «از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست / خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است».

اما این نصیحت خیامی در طبعم خوش نیامد. همیشه از آنچه که در فرهنگ ما «مذهب خوش باشی» نام گرفته بیزار بوده ام. فکر کرده ام که «امروز» تنها برای «خوش باشی» در اختیار ما نیست. در آن می توان، بر اساس تجربه های گذشته، برای آینده زمینه سازی کرد. و اگر گذشته دوست داشتنی نبوده باید کاری کرد که آینده بهتر از آن باشد. بجای «خوش باشی» به «قدرشناسی امروز» رسیده و کوشیده ام کوله بار امروز را برای فردا از یادگار های بهترساز آینده پر کنم.

اما، در همین راهپیمائی آرام و بیقرار، زنان و مردانی دیگر را نیز دیدم که، به سودای بهتر کردن آینده، از مال و جان خویشتن گذشته اند و یا در اطاق های شکنجه شکسته اند و یا سینه به رگبار گلوله سپرده اند و، در همان دم، از طلوع سپیده فردائی گفته اند که چون دیروز و امروزشان نخواهد بود.

یکی از این آدمیان آقای میرزاده، معلم دبستان پرورش جوادیه بود. سی و پنج سال پس از کودتا، هنگامی که سراغ او را از همکلاس کودکی ام، احمد کسبلا، گرفتم با حیرت در من نگریست و گفت «مگر نمی دانی؟ همان سال تیرباران اش کردند!» و بدینسان مردی که در حافظه من، با کتاب گلستانی که به من داده بود، پا به پیری می نهاد، یکباره مسیر را دور زد و برگشت و جوان شد و در گذشته فرو رفت؛ مردی سودائی که در توده خاکستری مغزم جا خوش کرده بود و با من پیر می شد و اکنون می فهمیدم که هیچگاه همسفرم نبوده است. از خود می پرسم آن سپیده روشن فردا که او به سودایش جان داد کی و کجا فرا رسیده یا خواهد رسید؟ می بینم که او رفته است و امیدش را در جانم جا نهاده است.

3. مرگ ایدئولوژی

اما آنچه در این مسیر مضرس، بیش از هر امر دیگر، بر من اثر گذاشته «فرو ریختن دیوارهای ایدئولوژی» بوده است؛ واقعه ای که فرو ریختن دیوار برلین تنها نمایش کوچکی از آن بشمار می آید که در جهان بیرون از ذهن ما حادث شده است.

من در عصر ایدئولوژی زدگی و در میان نسلی ایدئولوژی زده دنیا آمده و رشد کرده ام. دیده ام که ایمان به آنچه بعقل جور در نمی آید همراه با ایقان به ناکجاآبادی که در راه ساخته شدن اش فقط می توان شکنجه شد و شکنجه کرد و خون ریخت، بر جوانی هامان حکومت داشته است. دیده ام که همه ادعاهای آزادیخواهان ایدئولوژی ها تنها برای کشتن آزادی آدمی بکار می آیند، و همهء مظلوم نوازی های لفظی برای کشتن رنگارنگی ها و متحد الشکل کردن آدمیانی است که هیچ یک با دیگری همشکل نیست. و دیده ام که مخالفت با ایدئولوژی می تواند آدمی را در بین همگنان اش منزوی و مطرود کند.

دیده ام که ایدئولوژی ایدئولوژی است، چه به ادعای پیامبران، از آسمان نازل شده و چه از ذهن آدمی بیرون جهیده باشد. و ترسان ترسان از کوچه های ایدئولوژی رد شده ام، و بی آنکه جرأت بلند گفتن داشته باشم، در دلم از «مبداء ایمان» به «مقصد شک و احتمال» سفر کرده ام و در اینجای راه، که لمح ای ایستاده ام تا نفس تازه کنم، می بینم که در خورچینم، جز باور به کرامت انسان و آزادی اش، هر خرت و پرت دیگری افسانه ای ساخته اوهام اوست.

و این دو واژه «افسانه» و «اوهام» بی اختیار مرا به یاد شاعری که دوست پدربزرگم بود، به یاد نیمای یوشی [یا به لهجه مازندرانی، «یوشیج»]، می اندازد که در غوغای بیست و پنج سالگی اش،

برگذشته از گذرگاه مشروطه و تحصیل در دبیرستان سن لوئی تهران، به همین ایدئولوژی زدگی (بیشتر از نوع مذهبی و درویشی آن) پی برده و شعر بلند «افسانه» اش را سروده است؛ شعری درباره شاعری که بر بلندای کوهی نشسته و با موجودی خیالی به نام «افسانه» گفتگو می کند و در این گفتگو در می یابد که همه اعتقادات جزمی اش از جنس همان «افسانه» اند و، با این «کشف»، مانیفست نسلی را رقم می زند که از انکار مراقبت ظالمانه آسمان آغاز کرده اما هنوز از چاله درنیامده به چاه ایدئولوژی دیگری فرو می افتد. تکه ای از این گفتگو، که من در اوایل بیست سالگی کشف اش کردم، همچنان در تالارهای ذهنم می پیچد که:

«عاشقم! خفته ام! غافل من! /.../ آنچه من دیده ام خواب بوده / نقشه ای بر رخ آب بوده / عشق، هذیان بیماری نئی بود / یا خمار مئی ناب بوده؟ /.../ خنده زد عقل زیرک بر این حرف / کز پی این جهان هم جهانی ست / آدمی، زاده خاک ناچیز / بسته عشق های نهانی ست / عشوه زندگانی است این حرف! /.../ حافظا! این چه کید و دروغی ست / کز زبان می و جام و ساقی ست؟ / نالی ار تا ابد، باورم نیست / که بر آن عشق بازی که باقی ست. / من بر آن عاشقم که رونده است!..»

و یا سهراب سپهری را به یاد می آورم که او نیز، در اوج ایدئولوژی زدگی نوع دیگری که زمینی اش می خواندند، پنجاه سال پیش، هنگامی که او سی و شش ساله بود و من به بیست و دو سالگی سفرم رسیده بودم، سفرنامه عمر خود را، با نام «صدای پای آب» برای ادبیات فارسی رقم زد و آن را با خود از قریه چنار کاشان به تهران آورد و برای انتشار به دست سیروس طاهباز سپرد تا یادگار او از سفر عمرش باشد:

«من به مهمانی دنیا رفتم / من به دشت اندوه / من به باغ عرفان / من به ایوان چراغانی دانش رفتم / رفتم از پله مذهب بالا / تا ته کوچه شک / تا هوای خنک استغنا / تا شب خیس محبت رفتم /.../ من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن / من ندیدم بیدی سایه اش را / بفروشد به زمین...»

و آنگاه مانیفست خود را اعلام می دارد که: «چشم ها را باید شست / جور دیگر باید دید /.../ چترها را باید بست / زیر باران باید رفت / فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد /.../ پشت دانایی اردو بزیم /.../ روی پای تر باران به بلندای محبت برویم / در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم. / کار ما شاید این است / که میان گل نیلوفر و قرن / پی آواز حقیقت بدویم!»

و هم او، در برابر اعتراض من که چرا «دانش» را حقیر می شماری، گفته بود که:

«منظور من از "دانش" مجموعه یقین های ما به همه گونه از دانستن هاست و نه "علم" (یا "ساینس"). در توبره دانش ما همه گونه خیال و یقینی یافت می شود و ما، آغشته به آنها، "آواز حقیقت" را فراموش می کنیم تا به "آواز مجاز" ایمان می آوریم. بدین خاطر است که می گویم چشم ها را باید شست». و بعد این رباعی خیام را زمزمه کرده بود که «ما لعبتکنا و فلک لعبت باز / از روی حقیقتی، نه از روی مجاز!»

من اما معنای واقعی سخن او را ده سال بعد دریافتم؛ آنگاه که، در لباس احرام حاجیان، در برابر خانه کعبه ایستاده بودم و در شعاع باریک نوری که از شکاف ابرها صورتم را روشن کرده بود دیدم که آن «مکعب تو خالی و بی محتوا» خود نماد و نمود این پیام است که اگر چشم خویش را بشوئی و از پرده

اوهام بیرون آئی خواهی دریافت که آن روز سهراب به تو چه گفته است. دیدم ما را سر و کار تنها با آئین و فرم و شکل و آدابی ست که بر هیچی درون یقین هامان پرده ساتر کشیده اند.

سخت بود. سخت است ترک کردن هر مذهب (که به معنای محل و نحوه راه رفتن است)، ترک کردن هر آنچه از جنس ایدئولوژی است، ترک راه و روشی که آموخته ای، ترک شیوه دیدن، بقول سهراب، چشم ها را شستن، جور دیگر دیدن، «شیشه کبود» مولانا را، که لاجرم دنیا را کبود می نماید، از برابر چشم برداشتن. اما به یاد دارم که من، در بازگشت از آن اشراق تب زده، دیگر آن نبودم که بودم. می دیدم که آنک جهان و حیات و زندگان و آدمیان از افق دیگری سر می زنند و آزادی اندیشه و کردارها و گفتارهای رها شده از تعبدشان بگونه ای دیگر معنا یافته اند؛ گونه ای که نمی شد آن را در جای پای «چوبین» استدلال های ایدئولوژیک یافت.

4. فرصت صحبت

باری، در آستانه 72 سالگی، خود را مخاطب جمع بندی حافظ از سخن نیما و سهراب می یابم که می گوید: «جنگ 72 ملت [یا "مذهب"]، همه را، عذر بنه / چون ندیدند "حقیقت" ره "افسانه" زدند!» می بینم که از افسانهء حافظ و نیما (حتی آنجا که نیما با حافظ در گیر می شود) تا «شیشه کبود» مولانا و «دانش» سهراب، همهء حرف ها یکی است اما بی شماراند آنان که در نمی یابندش: ایدئولوژی و مذهب، و ایمان به تردید ناپذیری آنها، سد و حجاب درک «حقیقت» اند و آدمی باید خود را از شر آنها نجات دهد.

اما، در این پیرانه سری، می بینم که هیچ کدام این بزرگان آشکارا به ما نمی گویند که «حقیقت» مورد نظرشان چیست. مولانا و سهراب می خواهند شیشه کبود را از پیش چشم ما بردارند و چشم هامان را بشویند تا حقیقت را «آنچنان که هست» ببینیم؛ و نیما تنها از «روندگی حقیقت» در برابر «پایندگی» حافظی اش سخن می گوید.

پس آیا حقیقت امری شخصی و در نتیجه نسبی نیست؟ در ان صورت فرق حقیقت و ایدئولوژی چه خواهد بود؟ یا آیا اساساً تنها انسان است که می داند که مردنی است و، در جبران این ادراک، خدا و دین و زندگی پس از مرگ را می آفریند به آنها ایمان می آورد و، عین حال، می تواند بداند که هیچ یک از باورهایش عین حقیقت نیست؟ و، در این میانه، تکلیف من و ما چیست؟ آیا نه اینکه همهء افسانه ها برای روشن کردن تکلیف آدمی در میانهء زندگانی اجتماعی بوجود آمده اند و تا آنجا که پاسدار آن زندگی اند اثر و پیرو دارند؟ آیا ما نیز باید همچون مولانا و حافظ و سهراب بدنبال آن حقیقت ازلی و ابدی برویم که خیال می کنیم عینک ایدئولوژی آن را از چشم ما پنهان ساخته است و در پایان تفحص خود نتوانیم سراغ روشنی از حقیقت به دست دهیم؟ آیا باید در یکی از انواع مکاتب عارفانه غوطه ور شویم و «معرفت» را به جای «علم» بگذاریم؟ آیا این ترس ما از مرگ نیست که ذهن مان را وا می دارد تا به «بقا» در برابر «فنا» بیاندیشیم و مذهب و مکتب بیافرینیم؟

نیما به ما می گوید: «من بر آن عاشقم که رونده است» و روندگی را تنها قانون جاودانهء هستی می یابد و، اگر در نکته ای که می گوید غوطه ور شویم، به راز گلسرخ سهراب بیاندیشیم، در می یابیم

که مرگ و فنا زاده همین روندگی اند. و در سیر این روندگی است که من و تو به دنیا «می آئیم» و از دنیا «می روییم» و زندگی مان فرمولی قرار گرفته در در بین هلالین (پراتزی) است که هر دو سویش به هیچ می انجامند.

اما همین فرمول به ما دو گزینه را عطا می کند: می توانیم فرصت زندگی را نیز پوچ و بی فایده کنیم و یا می توانیم، با دخالت در ساختن آینده، از خود یادگاری برای روزگاری که نخواهیم بود باقی بگذاریم. و باز می بینم که حافظ از اعماق قرون سر بر می کشد و هشدارمان می دهد که: «فرصت شمار "صحبت"؛ کز این "دو راهه منزل" / چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن».

و من، در آستانه پیرانه سری، جان گرفته در این «دو راهه منزل»، حقیقت را فقط در خود «فرصت شماری صحبت» می بینم؛ و، در عین حال، می بینم که لازمه «صحبت» وجود «جمع» است و ما در این «دو راهه منزل» می توانیم با «فرصت شماری صحبت» امکان ادامه «گفتگوئی رونده» را تضمین کنیم. در این مقام که بایستی می بینی که دیکتاتوری، استبداد، یکه خواهی و تحمیل، پدیده هائی همه کشنده «صحبت» و ضایع کننده «فرصت» های کوتاه آدمی اند. شاید بیش از این سخنم را با سیاست درنیامیزم بهتر باشد!

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نوری علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

NewSecularism@gmail.com

مجموعه آثار نوری علا را در این پیوند بیابید:

<http://www.puyeshgaraan.com/NoorialaWorks.htm>